



شهرزاد بخشایش

کودک هفت ماهه‌ی غمگین
کودک انتظار بی پایان
لحظه‌های عمیق بی برگشت
خسته از آواردهای جهان

لحظه‌های عمیق بی برگشت
شده یک اتفاق افتاده
شده‌ام مرده‌ای که جان دارد
شده‌ای مرده‌ای که جان داده

شده‌ام مرده‌ای که جان دارد
بدنم پیر و ناتوان شده است
جز به دریا نمی‌رسم گاهی
به تنم غصه آسمان شده است

جز به دریا نمی‌رسم گاهی
جز به دریا که در تو افتاده
جز به این روزهای سردرگم
که به من درد را نشان داده

جز به این روزهای سردرگم
به کجای جهان بیندیشم؟!
رد زخمی شده‌ست بر دل من
روزهایی که مانده پیشم

رد زخمی شده‌ست بر دل من
یادگای که بر تنم مانده
اشک‌های همیشه‌ی بی تو
روی گل‌های پیرهنم مانده

اشک‌های همیشه‌ی بی تو
با تمام جهان گلاویزم
برگ می‌ریزد از تمام تنم
برگ ریزان زرد پاییزم

برگ می‌ریزد از تمام تنم
روی پاییزها زمین خوردم
من به تو فکر می‌کنم هر شب
به تویی که بدون تو مُردم

من به تو فکر می‌کنم هر شب
به تو و دست‌های کوچک تو
به نگاه غریب و بی‌جان
به دو چشم تو عروسک تو

به نگاه غریب و بی‌جان
بسته‌ام لحظه‌های فردا را
بعد تو سایه، سایه ترسیدم
بر زمین می‌کشم دو تا پا را

بعد تو سایه، سایه ترسیدم
بعد تو لحظه لحظه افتادم
کودک هفت ماهه‌ی غمگین
اشک‌های ترفته از یادم

مهتاب خواجه‌ای



با سرود جنگل مبتلایم به رقص پونه‌های وحشی...
کلاغ‌ها بر لاشه‌ام می‌لوند...
آن سوی‌ترها، ابرهای خشک
باران کویر... تقابل آتشفشان و دریاچه...
یکی آرام... یکی در خروش... حضور در نقش غیبت...
سرود مرگ... اصول تنهایی...
دیگر کسی مزاحم نمی‌شود...



راز سپید

زهرا ایمانی

در وای طاق‌های این سپهر بی‌فروغ
در سیاهی‌های ممض بی‌غروب
فاک سردی ففته با نام زمین
در میان سرخی این بی‌نشان
آدمک‌ها در پی نور و سرور و شاداند
روزها فورشید با جان می‌طپد
شب به مهتابی ملایم دل فوش است
پلک صمرا می‌پرد در انتظار بارشی
دست دریا قلب شامل را نوازش می‌کند
آدمک‌ها پا به پای هم هوانی می‌کنند
کودکان در کوه‌های مهر بازی می‌کنند
در پس سقف سیاه این سپهر بی‌فروغ
روانی از عشق و شور و مهر و نور
در تن صمرا و قلب آدمک‌ها دیده‌ام

فصلت چهارم

حاله مرضیه قربانی زاده

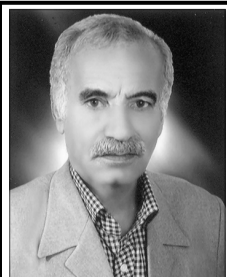
به حرف بابا، آخه بابا جون، سامان مقدم کجاش خوبه ؟
من که هیچ وقت این تعریف‌هایی که تو ازش می‌کنی رو
ندیدم.
- مگه تو چند وقته می‌شناسیش؟!
- خوب تازه این ترم اومده، یک ماهی می‌شه ولی تو همین
مدت کم هم بازم من چیزی ازش ندیدم
- حالا ای‌شالله کم کم می‌بینی، اون وقت به حرف بابات
پی می‌بری.
لیخند روی لبم محو شد، مگر قرار است من دوباره آن
هیولای دو سر را ببینم؟! با خودم گفتم خدایا لطفاً کاری
کن که رابطه‌ی ما حداقل برای چند ماهی هم که شده قطع
شود تا دیگر مجبور نباشم سلام کنم.
اگر این اتفاق می‌افتاد جشن بزرگی در دلم بر پا می‌شد.
آن قدر در فکر و خیال‌های خود غرق شده بودم که
حرف‌ها و صداها اطرافم را نمی‌شنیدم، با لگدی که
مهسا از زیر میز به پایم کوبید به خود آمدم و حاج و واج
نگاهش کردم که گفت: حواست کجاست؟! چرا غذا نمی-
خوری؟
لیخندی زدم و گفتم: فردا امتحان دارم، هیچی نخوندم، بیهو
حواسم پرت شد بخشیدم.
لیخند شیطنت آمیزی زد و گفت: حالا سر سفره رو بی
خیال امتحان شو.
خنده ام گرفته بود، همیشه فکر را می‌خواند و عجیب
جلویش کم می‌آورد، به پدرم که سخت مشغول غذا
خوردن بود نگاه کردم و گفتم: حالا بابا جون این پسر
آقای مقدم مگه چه مشکلی داشته که بخاطرش رفتن خارج
از کشور؟!
- عاشق بوده بابا، بسوزه پدر عاشقی.
با لیخند به مادرم نگاه کرد و مادرم هم خنده کتان سرش را
تکان داد که گفتم: خوب بابا حالا دیگه خواهشا نرو تو فاز
عشق و عاشقی خودت و مامان. تعریف کن. عاشق شده
رفته خارج؟ چه ربطی داره؟ من که نمی‌فهمم.
خندید و گفت: من که بهت گفتم بسوزه پدر عاشقی که با
آدم چه کارها که نمی‌کنه.
- بابا تو رو خدا این قدر طفره نرو، بگو دیگه.
- عاشق به دختره می‌شه، دختره هم بعد از یه مدت که
باهش بوده ولش می‌کنه و می‌ره، خیلی ماجراها داشتن،
دختر خوبی نبود ولی سامان داشت دیوونه می‌شد هر
کاری کردن که بتونه فراموشش کنه نتونست.
می‌گفت من فقط همین دختره رو می‌خوام، حتی یک بار
کارش به خودکنی و بیمارستان رسید، چاره‌ای نداشتم
جز اینکه از اینجا برن و سامان چند مدتی از دختره و
خاطره هاش دور باشه. با اون حالی که داشت فکر نمی-
کردیم دیگه برگردن ولی مثل اینکه دیشب سعید می‌گفت
دو سال تحت نظر بهترین متخصص کانادا بوده، می‌گفت
سامان خودش خواسته که برگرده و خودش رو با شرایط
وفق بده، خدا کنه بازم مثل روزای اول شاد و شنگول
بشه.
□□□
پس سامان مقدم عاشق شده، وضعیت او هم شبیه به
وضعیت من بود. ناخودآگاه به یاد خودم افتادم، به یاد رضا،
به یاد تمام زجرهایی که کشیدم تا فراموشش کنم ولی
موفق نشدم. حالا دیگر حال سامان را درک می‌کردم.
همیشه فکر می‌کردم او هیچ احساسی ندارد، اشک هانیم
خود به خود سرازیر شدند، عذر خواهی کردم و به اتاقم
رفتم، کلافه بودم، رضا کی می‌خواست از حافظه ام پاک
شود؟!...
ادامه دارد...

رؤیای گمشده

هیولاست. همین! تازه اینم که مشکلی نیست، آگه یک هفته
با تو زندگی کنه یه خل و چلی می‌شه مثل
خودت.....وای آگه رضا بفهمه تومی خوی با سامان
ازدواج کنی چه حالی می‌شه!
با شنیدن اسم رضا با ناراحتی رویم را برگرداندم، به یاد آن
روزی افتادم که یکی از پسرهای دانشگاه از من
خواستگاری کرده بود، خبر که به گوش رضا رسید
عصبانی شد، طوری که بنام و دو سه نفر از پسرهای
کلاس جلویش را گرفتند، رضا تهدیدش کرده بود، آن
پسر حتی پشت سرش را هم نگاه نکرد و رفت. چقدر آن
موقع خوشحالی می‌شدم، وقتی خبری می‌شد، با خودم
می‌گفتم چقدر برایش ارزش دارم که این چنین برای
داشتن من می‌جنگد...
با صدای نسیم به خود آمدم، سرم را به طرفش چرخاندم و
نگاهش کردم، با نگرانی دستم را گرفت و گفت: معذرت
می‌خوام، به خدا حواسم نبود. پریسسا؟ ناراحت نشو
باشه؟!
با بغض سرم را تکان دادم و گفتم: ناراحت نیستم، رضا
دیگه برای من فرده، دیگه آسمنو جلوی من نیار نسیم.
خواهش می‌کنم!
- باشه بخشیدم، بخدا یادم رفته بود.
فقط خودم را گول می‌زدم، رضا هنوزم برای من همان
رضای همیشگی بود، هنوز هم دوستش داشتم، فقط دیگه
آن اعتمادی که به او داشتم از بین رفته بود.
با ورود استاد شهایی به کلاس، از فکر و خیال‌های بیرون
امدم، توانستم به هر زحمتی هم که شده فقط نیم ساعت
اول فکرم را متمرکز کنم و به درس گوش بدهم، فکر و
ذهنم درگیر بود، درگیر سامان مقدم.
خیلی عصبانی بودم، این همه آدم در این کره‌ی خاکی
زندگی می‌کنند، دقیقاً باید کسی دوست خانوادگی ما
باشه که از من متنفر است؟! این چه تقدیر و حکمتی است
که من بخاطر خانواده ام باید به پرسی که چشم دیدنم را
ندارد سلام کنم؟
□□□
خیلی کنجکاو بودم، سامان مقدم چه مشکلی داشته که
خانواده اش مجبور شدند به خارج از کشور بروند؟ باید
سر بحث را با پدرم باز کنم، بر روی یکی از صندلی‌های
ناهار خوری نشستم و به سبب زمینی‌های سرخ کرده‌ی
روی میز ناخنک می‌زدم که این دفعه به جای مادرم با
اعتراض پدرم مواجه شدم که چنگال توی دستش را به
علامت تهدید بالا برد و گفت: آگه دست به سبب زمینی‌ها
بزنی یا من طرفی.
- آ! چرا بابا! فقط به زره
- اصلاً نبیسه، دستت بردار ببینم، الان همنشو می‌خوری
چیزی به من نمی‌رسه.
خندیدم و گفتم: خیلی خوب بابا دست نمی‌زنم.
پنج دقیقه‌ای منتظر ماندیم تا غذای روی میز چیده شد،
داشتم با خودم فکر می‌کردم که چطور مسئله‌ی سامان
مقدم را بازگو کنم که کسی شک نکند، که یکدفعه پدرم
خودش سر بحث را باز کرد و گفت: راستی پریسا چرا
نگفته بودی با سامان مقدم هم کلاسی هستی؟!
- آخه من نمی‌دونستم آفا سعید بابای سامان مقدمه،
خودم تعجب کردم!
- عجب پسر خوبی...
ناخودآگاه خنده ام گرفت، من کور بودم با پدرم بیش از
حد داشت اغراق می‌کرد؟ مهسا با تعجب نگاهم کرد و
گفت: خنده داره؟ به چی می‌خندی؟



دانشگاه خلوت بود، نسیم
خنکی صورتم را نوازش
می‌داد. آرام از پله‌های
ورودی بالا رفتم و وارد
کلاس شدم، طبق معمول
سامان کنار بنام نشسته بود،
به هر دو سلام کردم و با
کمال تعجب برای اولین بار
جواب سلام سامان مقدم را
شنیدم. پوزخندی زدم و به
سمت نسیم رفتم و صندلی
سمت راستم را جلو کشیدم و روبرویش نشستم. بدیختانه
یا خوشبختانه ما با هم فامیل شده بودیم، فامیلی که بد موقع
خودش را نشان داده بود. به همین دلیل مجبور بودم بخاطر
پدرم هم که شده ادب را رعایت کنم، مطمئناً او هم همین
کار را کرده بود و مثل من از این وضعیت رنج می‌برد
چون از لحن جواب دانش معلوم بود که به اجبار شرایط
را پذیرفته است. با صدای نسیم از فکر و خیال‌های بیرون
آمدم و نگاهش کردم که گفت:
- چشم روشن حالا دیگه به مقدم سلام می‌کنی؟ منو که
اصلاً یاد رفت اینجا حضور دارم، اصلاً تو کی به مقدم
سلام کردی که حالا دفعه‌ی دوم باشه؟ خبری هست که
من نمی‌دونم؟
- مقدم دیروز با مامان و باباش اومدن خونمون
مقدم؟ بهت زده گفت: برای خواستگاری!!!! اونم
مقدم!!!!
- نخیر، بابای این هیولا با بابای من دوست صمیمی بودن،
مثلاً دوست خانوادگی!
با شوق دستش را به هم کوبید و گفت: ای ول دختر،
مبارکه.
با این حرکت نسیم، سامان و بنام به طرفمان چرخیدند، با
حرص به نسیم نگاه کردم، همیشه استاد ضایع بازی و
خرابکاری بود، لیخندی زدم و برای اینکه موضوع را حل
کنم طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده گفتم: آره دیگه!
سامان هم عروسی کرد.
بنام که سعی داشت خنده‌ی خودش را کنترل کند گفت:
ما که سامان رو نمی‌شناسیم ولی هر کی هست از طرف
خودم تبریک میگم. مبارک باشه.
چپ چپ نگاهش کردم توی دلم گفتم اولاً که اصلاً
سامان وجود ندارد. دوماً اگر هم وجود داشته باشه به تو
چه ربطی داره که تبریک میگی؟ این بنام اگر یک روز
مزه پرانی کنه روزش شب نمی‌شه!
تا رویشان را برگردانند مشت‌نثار بازی نسیم کردم که
دستش را گرفت و خنده کتان گفت: خیلی خوب بابا
بخشید حواسم به این بنام فضول نبود، حالا هم که چیزی
ندیده، گفتم که سامان عروسی کرده نفهمیدن بابا.
- فکر کردی همه مت تو کم عقلن؟ فقط خدا کنه اون
سامان بی ریخت منظورتو نفهمیده باشه و گرنه طوری
میزنمت که مثل مگس بچسبی به دیوار.
- حالا جوش نزن، اون موقع که دست توی دست سامان
جونت وارد کلاس شدی همه منظورتو می‌فهمن. خودم
میدونم که همه‌ی ماجرا رو بهم نفهم گفتی ولی بالاخره ماه
پشت ابر نمی‌مونه.
- ای خدا!!! تو خونه از دست مهسا راحت نیست، اینجا هم
از دست تو.
- مگه بیچاره مقدم چشه؟ خوش تیپ، خوشگل، زرنگ،
پولدار. تنها عیبی که داره اینه که فقط به زره احمو و



منتظر داستان و اشعار شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه
یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در
ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی
برگشت داده نمی‌شود.

tolou2@yahoo.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح‌پذیر